



هشدار این دختر در خطر است

نویسنده: فاطمه توحیدی منش

اشعارات پناه و دهر تر تنهایی

گفت: «باید بیشتر از این حرف‌ها فاصله بگیری هنوز می بینمت با این که نمی خواهم نه تو گوش کن به تو مربوط نیست به کدام گوری می روم مراقب باش نزدیک بود تصادف کنی صبر کن برسی بعد خودت را به کشتن بده».

تو تلو می خورد از آن سمت خیابان، درد زانوهایش عود کرده بود پای چپش را بر روی زمین می کشید نور مستقیم خورشید چشم هایش را می زد

آری نزدیک بود خودش را به کشتن بدهد به خاطر بی رحمی تنها زنی که از تمامی زنان عالم بیشتر دوستش داشت نگران شده بود ناخنش را می جوید می خواست سکوت کند تا قلب مرد بیچاره را نشکند اما دختر نا خواسته کینه پی شده بود

مدت ها گذاشته بود اما زمان به جای حل مسئله نمک بر زخمش پاشیده بود

گفت: «دختر مرا از مرگ و قبرستان نترسان اصلا همین زندگی جهنم هست به اندازه ی کافی از آن کشیده ام پس مرا به قبرستانی که می خواهی ببر».

در دلش غرولند کرد اما خوشش آمد به خودش نهیب زد نه دختر ساده لوح نباش حتما می خواهد بگوید در جهنم هم باشم با تو بهشتم خام نشو می دانی ببرش به همان قبرستان حالا که خودش خواسته آن قدر نیش زبان بزنی که جگر خنک شود

گفت: «حالا تا سر شانه هایم رسیدی هنوز هم که کند راه می روی به خودت بجنب».

بله دختر به خودش گفته بود می چزانمش که نفهمد از کجا خورده اما دندان به جگر گذاشت کم طاقت بود به خودش گفت تا قبر آتش بس است و بعد حمله می کنم

فعلا آتش و لاش کنارم راه می رود هر لحظه ممکن است با مخ زمین بخورد ... اخی طفلکی عجب مردی با این که می دانست اگر بمیرد این دختر گریه کن بالای قبرش نیست با این حال نفرت را بلد نبود از تماشای دستان ظریف دختر و موهای خرمایی اش، چشمانش سیرمانی نداشت

اما دختر سرتق رو می گرفت و اخم ترش می کرد گاهی به عمد می ایستاد گره بند کفشش را محکم می کرد تا او منتظر بماند

منتظر می ماند هر بار می خواست بگوید حرف که نمی زنی دلم بیشتر می شکند دلم ترکید جانم بد و بیراه یت را با صدای بلند بگو شاید آرام شوی

به خودش دروغ می گفت حال که دختر آرام گرفته بود او را شیرین می یافت اگر جر و بحث شان ادامه پیدا می کرد او هم کم کینه در دل نداشت دوباره ترکش می کرد و پشت سرش را نگاه نمی کرد

ورودی قبرستان شلوغ بود ممکن بود یکدیگر را گم کنند بازوی دختر را گرفت اما به ثانیه نکشید که دستش را پس زد

همین شد که دختر گفت: «کاش به خودت رحم می کردی این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست رودرواسی ندارم مرد زندگی نبودی که...»

رگ گردنش متورم شد نه خیر بعد از سالها ندیدنش دختر تند تر از او راه می رفت و باید سر می جنباند تا از میان جمعیت عزادار پیدایش کند

چندین چند بار نزدیک بود گمش کند اما ارزشش را داشت تا یادش بیاید چه قدر خنده های او را دوست داشته هر چند از سر بدجنسی بخندد در حالی که موهای فرفری اش صورتش را پوشانده

اما کور که نبود می دید در چشم های دختر درد دیگری بودند حتی اگر او زخم زبان نمی زد همین کافی بود تا بفهمد که بد جوری قلبش شکسته و آن آدم سابق بالاخره گم و گور شده

از پسرچه پی بطری آب خرید اول پلاسیده ترین گل ها را برداشت اما با گل های تر و تازه عوضش کرد

دختر گفت: «امروز دوسال می شود که به این قبر سر می زنم حاضرم سر رگم شرط ببندم که قبرش سنگ صبری ایست از تاریخ مرگش با این راحت تر حرف می زنم».

جا خورد این دختر چه پدر کشتگی با مرد ها و به خصوص با او داشت حتی اسم پدرش را به زبان نمی آورد به او مثل سنگ قبرش این می گفت

رو به رویش نشست و از او چشم دزدید هنوز هم نمی توانست گریه هایش را ببیند

دختر که متوجه حال معذب او شده بود دست پاچه نشد با صدای بلند فین کرد و اشک صورتش را پاک نکرد. دختر گفت: «این طور نگاه نکنید مگر نوشته اند به قبرستان با لبخند وارد شوید حالا که در یک قبرستان آن هم عمومی حق گریه دادند فرصت خوبی ایست که به جز اتاق تاریکم در روز روشن گریه کنم خنده ام هم گرفت بیرون قبرستان جای کافی هست که مبادا این جا نخندم خونم به گردنم باشد».

الان فقط می خواست دختر سکوت کند ممکن بود حرف هایی بزند که به صلاح هر دویشان نبود همچنین از قبر رنگ و رو رفته از تاریخ تولد نداشته یا فامیلی محو شده خیلی می ترسید اسپری آسمش را زد اما نفسش جا نیامد دختر ترسان بطری آب را به او خوراند از حرارت تن او و سردی دستانش غرق لذت شد شاید به خاطر همین آرام شد دختر گفت: «چرا الان به من خوش نگذشت می فهمی دقیقا این همان بلایی بود که تو سر زندگی من آوردی البته خودت هم تنها نبودی...»

دختر دو سه دقیقه یی جیک نزد البته صورتش کبود شده بود انگار دستی بر گلویش خفه اش می کرد دست آخر گفت: «برو فقط برو تا از دیدنم پشیمانان نکردم حتی اگر خودم هم بخواهم این خفگی لعنتی نمی گذارد...»

گفت: «هر چند به دل می گیرم ولی تو همیشه باید درد دلت را بگویی تا دق نکنی».

دختر گفت: «با تو نیستم با قبرم ولی باید احساس امنیت داشته باشم تا اعتماد کنم مگر بار زندگی ات نبودم حالا با خیال راحت تر سفر کن هر جا خواستی برو فیلت که یاد هندوستان کرد فراموش کن که من وجود داشتم».

نیمه های غروب بود که شمعی روشن کرد و بالای سر قبر گذاشت. دختر گفت: «حواسم هست که نیم ساعته نگاهم می کنی».

آب در گلویش پرید و دختر باز هم بار اول بر خلاف میلش ولی بعد با لذت کینه توزانه با مشت کوچکش دو بار به کمرش کوبید تا نفسش جا بیاید با خنده گفت: «خیلی خوب حالا مهره ی چهار و پنجم جا به جا شد».

دختر وانمود کرد برای پدر مرده اش فاتحه می خواند اما خنده اش گرفت رنگ صورت او پریده بود سعی می کرد دختر را تماشا نکند اما از عهده اش بر نمی آمد دختر گفت: «اصلا نگاه کن ناراحت نیستم که رفتی چون خودم را برای همچنین روزی آماده کردم فقط همیشه می خواستم پیرسم چرا قاتل به صحنه ی جرمش بر نمی گردد تا امروز خودش با پای خودش آمد».

گفت: «هنوز هم به جای گفتن اصل مطلب نیش کنایه می زنی مگر من چی کار کردم کاری نکردم که».

دختر گفت: «کاری نکردم که ببخشی اصلا بگو چی کار کردم... به دل نگیری ها زیاد این جمله را شنیدم از بر شدم همیشه با لحن طلبکارانه می گویند».

گفت: «حداقل من طلبکار نیستم به من بگو...»

دختر گفت: «زخم پشت زخم زدی جانی نداشتم که بگویم کاری نکن که بالای سر جنازه ام بایستی رحم کن من دیگر نمی کشم».

گفت: «ببخشید من در ذهن تو نیستم سر راست تر حرف دلت را بزن».

دختر گفت: «بلد نیستم اصلا چرا درد دل می کنند چون می خواهند یادشان برود یا این که بترسند از دق دلشان حتی خودشان هم باور نمی کنند درد لاعلاج قلب شکسته شان، دیدی که می خواهند فراموش کنند با حرف زدن بیشتر یادشان می ماند».

گفت: «هنوز هم می ترسی درکت نکنند و تحقیقت کنند جانم چرا به خاطر زخمی که دست تو نبوده».

دختر گفت: «الان وقتش نیست که خودت را جای من بگذاری».

گفت: «چرا به قبرستان امدی؟»

دختر گفت: «هر وقت که یاد گذشته ام می افتم یا دلم می گیرد به جان نداشته صاحب این قبر غر می زنم نه در دلم بلکه با صدای بلند...»

گفت: «پشت سر مرده حرف نمی زنند چرا تا زنده بود نگفتی؟»

دختر گفت: «گفتم اما گوش نکرد»...

گفت: «شاید باید با صدای بلندتری می گفتم»...

دختر گفت: «فایده نداشت خودش را به نشنیدن زده بود»...

گفت: «اگر الان زنده بود اولین جمله ات چی بود؟»

دختر گفت: «بعد از دو تا جنین مرده باز مثل مامان می خواست من به دنیا بیایم تا زندگی شان را ضمانت کنم یا دست و پایش را بسته بودم من برای زندگی اش زیادی بودم»...

گفت: «این جا حسابی ترسناک شده اگر من نبودم چه طوری می خواستی برگردی»...

دختر گفت: «امروز درست مثل همیشه بود که بدون تو بر می گشتم یادم گرفتم برای خودم کافی باشم».

گفت: «خوب آفرین اما چون زنی بیشتر باید احتیاط کنی

زنی با صورت آرایش کرده اش با چشمان لوچ تاریخ قبر ها را می خواند و مثلاً صورتش را با چادرش می پوشاند دختر از درد مچ پایش، لبش را می گزید هن هن کنار از جا برخاست و پرسید: «پول داری؟»

گفت: «چه قدر می خواهی؟»

دختر گفت: «این چه سوالی ایست هر چه بیشتر بهتر»

تراول پنجاه هزار تومانی اش را از جیب در آورد و رو به روی صورتش گرفت تا ببیند اصل است یا نه دختر سریع تراول را قاپید و در جیبش گذاشت دو مرد با گل های پلاستیک سر کله شان پیدا شد

برای خودنمایی با دندان های زردشان خندیدند از سر و کول هم بالا می رفتند حتی یکی شان سیلی محکمی خورد و دیگری یقه دوستش را پاره کرد

دختر گفت: «با یک عزادار کل کل نکنید قبلاً گل خریدم به جای گل فروشی و گدایی اگر قبر می کنید بیشتر پول در می آورید».

می خواستند بیشتر خواهش کنند اما تا ادا و اطوارهای زن سیاه پوش را دیدند پول یادشان رفت تصمیم گرفتند مثل همیشه زن چموش را دوره کنند

دختر گفت: «تا تو می خواستی عکس امام را بر پول ببینی در هوا می قاپیدند حق داری به قار و قور شکم برای برق و نان مجانی عادت نداری».

دختر، دختر بچه هفت ساله چشم سبز را صدا زد و در جیب کتکش پول را گذاشت

دختر گفت: «چند ماهش شده؟»

در حالی که دختر بچه او را به آغوش کشیده بود و شیرینی می خورد با هم قدم زدند

او می دید که دختر به سختی قدم بر می داشت خودش را سرزنش کرد و موهایش را به چنگ گرفت چرا آن قدر محو چشم هایش شده بود که نفهمید مثل خودش لنگ می زد

دختر که برگشت اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و نشست

مچ پایش را ماساژ داد پیشانی اش چین برداشت و در تلاقی چشم هایشان برای تلافی گفت: «امروز که زنگ زدی داشتم از

پله ها پایین می آمدم انتظار نداشتم بعد از یک سال صدایت را بشنوم از پله ها سر خوردم و افتادم زمین، چند نفر دیدند می خواستند کمک کنند در حالی که دلشان برایم سوخته بود به خاطر ترحمشان دستشان را نگرفتم صدای خنده هم می آمد کلافه بودم بلند شدم تمامی دردم حتی درد تحقیر شدن و شکستن قلم روی این مچ لعنتی بود صدای استخوان های پام را می شنیدم می دانستم باید به کسی تکیه کنم و تو قطع کرده بودی نه ناراحت نشو از تو گله یی ندارم من عادت کردم هزار بار زمین بخورم و هزار و یک بار روی پای خودم بایستم حتی اگر ضرب برداشته باشد حتی باید به آن سر شهر بروم با همین درد به تنهایی...» گفت: «به خدا گوش را قطع نکردم انتظار نداشتم جوابم را بدهی چه برسد با هم قرار بگذاریم ببینمت، کور شدم من هم از پله های پل هوایی سر خوردم البته خوش شانس بودم فقط زانویم زخم برداشت

دختر گفت: «پس برای این دیدار من از تو بد شانس تر بودم، می خواستی حرف بزنم پس خوب گوش کن چون برایم سخت است دوباره تکرار کنم دلم به حال خودمان می سورد نهایتش بمیریم فقط تاریخ تولد و مرگمان را حک می

کنند کدام شعر می تواند وصف زندگی مان باشد مثلا همین شعری که بر قبر پدرم حک شده ای مهربان پدر... گفت: «مگر به مهربانی پدرت شک داری؟»

دختر گفت: «دوست داشتم باور کنم حق با مادرم است که شاید پدرم همسر خوبی نبوده اما همیشه پدر خوبی بوده اما چه طور؟ قلمم را هزار تکه کرده و من یادم نیست با کدام ذره از قلمم او را دوست داشتم یا از او متنفرم بین خودمان باشد من در این برزخ جان می کنم.» گفت: «الهی چرا هنوز زنده ماندی و جوان مرگ نشدی؟»

دختر گفت: «چرا حالا تو جوش می زنی پدر خودم است با این که انتخاب نکردم این بلاها را سرم بیاورد هر چند که دیگر بی کس و کار شدم چون حتی از مادرم هم فراری ام گاهی فکر کنم شاید او هم مرده ولی به من نگفتند یا خودم نفهمیدم من اینی شدم که می بینی ان هم از صدقه سر کسانی که انتخاب کردند مرا به دنیا بیاورند اصلا توقع نداشته باش به کسی اعتماد کنم >>. گفت: >> مثل این که بزرگ ترین گناه شان به دنیا آوردن توست و به خاطر همین آنها را هرگز نخواهی بخشید.»

دختر گفت: «می دانی اگر در شکم مادر می مردم خیلی چیزها را از دست می دادم من هنوز به نبودنم قانع نشدم اما مگر هدف هر پدر و مادری از به دنیا آوردن یک بچه قشنگ تر کردن زندگی اش و بهتر شدن رابطه شان نیست پس چرا من به این حق نرسیدم و تمام عمرم باید آرزو می کردم کاش روزی به این بازی کثیف پایان بدهند با این که جدانشان مساوی بود با نابود شدن روحی که در من دمیده بودند نه جانم تو نمی دانی هر روز که بیدار می شوم پشیمانم که قرار است یک روز دیگر زندگی کنم.»

گفت: «تمام جوانی شان را فدای تو کردند این برای تو کافی نیست؟»

دختر گفت: «ببین من الان ان قدر غرق درد خودم هستم که اصلا نمی توانم مثل تو نگاه کنم و این قصد را ندارم تمامی جوانی من هم برای فراموش کردن اختلاف های بی سر و ته شان هدر می رود این برای من کافی نیست.» گفت: «مثلا باید چی کار می کردند تا تو به این بدبختی نرسی؟»

دختر گفت: «باید از پدرم بپرسم اگر مادرم را دوست نداشت چرا در عذاب ان زندگی کوفتی مانده بود چرا اگر مانده بود حداقل به دوست داشتنش تظاهر نمی کرد چرا مادرم با این که می گفت به جهنم دوستم نداشته باشد باز به دوست داشتنش اصرار می کرد.»

گفت: «شاید انها چند پیراهن بیشتر پاره کرده بودند خوب به هر قیمتی باید زندگی شان را حفظ می کردند.»

دختر گفت: «بعضی قیمت ها گران تمام می شود چرا هنوز احساس می کنم وجودم برای انها یک عذاب الهی ایست که باید به ریسمانش چنگ بزنند حتما باید طرف انها را بگیری الان که بی منطق ترین ادم روی زمینیم با این که دل خوشی از تو ندارم اما می خواهم دلداري ام بدهی و به دروغ هم شده بگویی حق با من است.»

گفت: «فقط می توانم دروغ بگویم که همه چیز قرار است بهتر شود و تو مرا هم می بخشی.»

دختر گفت: «در حقیقت هیچ وقت قلب نمی شکند فقط اعتماد ادم ها می شکند که دیگر مثل قبل نمی شود حتی اگر خودم بخواهم جایش تا ابد در قلمم هست.»

گفت: «من هنوز برایم سوال است که تو چه طور با این قلبت عاشق شدی و ازدواج کردی؟»

دختر گفت: «من همه چیز را باخته بودم جز عشق، نمی خواهم خوشحالت کنم اما ما از هم جدا شدیم کاش پدرم می شنید من می خواستم، عشقی که او به مادرم نداد پیدا کنم می خواستم به مادرم ثابت کنم عشق هست اما حالا در این قبرستان درست دم گوش مرگ آخرین حسرت زندگی ام عاشق شدن نیست.» گفت: «چرا باید از بدبختی تو خوشحال باشم من هیچ وقت بد تو را نخواستم.»

دختر گفت: «اتفاقی که نباید حالا افتاده کاش می توانستم فراموش کنم ولی هر بار همه آن دردهای لعنتی زنده می شوند یک بار خودت گفتی زنده شدن خاطرات، زخم دوباره است درست همان جایی می خوری که توقع نداری تو نمی فهمی آدمی که بد نمی خواسته تا توانسته بد کرده، وای من چرا هنوز با تو حرف می زنم اصلا چرا می خواهم پدر و مادرم را ببخشم.»

گفت: «شاید راهی برای جبران باشد اگر حقیقت را بدانند چرا تو آنها را ترک کردی حالا تنها و بی پناه از پس این زندگی بر نمی آیی.»

دختر گفت: «می خواهم روزی را به یاد بیاوری که از مادرت کتک می خوری برای کثیف کردن شلوارت، در حالی که

جیغ می کشد چند تا کشیده آبدار نثارت می کنی مات و مبهوت ایستاده یی تو ترسیدی از هر کسی انتظار داری جز مادرت یا پدرت می خواهد از تو عکس بگیرد در حالی که تو از سایه ات می ترسی باز کتک می خوری بیشتر از قبل درد می کشی چون نفهمیده از سایه می ترسی من همان بچه ام که باور نمی کند پدر و مادرش کتکش زدند من اعتمادم را از دست دادم من بیشتر از همیشه می ترسم نه نمی خواهم اشک هایم را پاک کنی فقط من کنار تو احساس امنیت ندارم خوشحالم که قرار نیست از این حرف ها علیه خودم استفاده کنی البته عجیب هم نیست فقط خیالم راحت است امروز آخرین روزی ایست که می بینمت».

گفت: «امکانش هست دوباره با شوهرت آشتی کنی؟»  
دختر گفت: «داری گریه می کنی مسخره است هنوز آن قدر از تو متنفر نشدم که اصلاً نگاهت کنم چرا با این سوالها خودت را جان به سر می کنی هر چه کمتر بدانی به نفع خودت است».  
گفت: «تو حق داری از من متنفر باشی ولی حق نداری از زندگی به خاطر نا امید شوی چرا به زندگی به چشم یک احتمال یا همان موهبت نگاه نمی کنی اصلاً شده فکر کنی چرا به دنیا آمدم؟»  
دختر گفت: «تقریباً هر روز این سوال را از خودم می پرسم شاید پدر و مادرم بهتر از من بدانند به هر حال آنها تصمیم گرفتند من به دنیا بیایم در حالی که نه تنها زندگی شان بهتر نشد بلکه به زندگی موجود بی گناه دیگری هم گند زدند».  
گفت: «تا حالا پرسیدی چرا به زندگی کردن ادامه دادند؟»

دختر گفت: «چون مثلاً به حساب خودم دلیلشان را می دانم اما اگر خدای نکرده همین دلیل را از زبان خودشان بشنوم نه تنها کار دست خودم می دهم که دیگر از غمش این کمر صاف نمی شود».  
گفت: «دختر جان مگر چند سال زندگی کرده ای که این قدر پیر شدی فوقش بیست و چهار سال».  
دختر گفت: «نفس از جای گرم بلند می شود زندگی آسان نیست حالا اگر بخواهند خرت کنند می گویند با عشق آسان تر می شود من به اندازه ی کافی از عشق پدری از عشق مادری یا هر احمقی کشیده ام حالا گیج و پریشان دنبال یک دلیلم چرا هنوز آخرین نفس هایم را می کشم».  
گفت: «به زندگی اعتماد کن روزهای بهتری در راه هست یعنی از بیست و چهار سال فقط لحظات مرگ بارش یادت مانده مثلاً من روزی که تو وارد زندگی ام شدم از پس بدبختی، خوشبخت ترین مرد عالم شدم زندگی را ساده بگیر مرا ببخش و نگو قرار نیست زندگی کنی اما بیش از آن که مرا ببخشی بهتر است به خودت عفو مشروط بدهی».  
دختر گفت: «چرا این زندگی لعنتی را مثل چرخ فلک ساختند از این که گاهی پایینم گاهی بالا هستم دل پری دارم می دانی هنوز خواب می بینم دعوایشان شده مادرم داد می کشد "طلاق می گیرم تو هیچ وقت دوستم نداشتی" من دنبال پدرم می دوم دستش را می گیرم از او می خواهم بماند از او می پرسم بگو که دوستش داری؟ پدرم نیش خند می زند به چشم هایم نگاه می کند و می گوید نه دوستش ندارم... کاش خواب بود کاش اما هر بار پدرم هم به مادرم می گوید که تو هم دوستم نداشتی... این بدترین حرف هایی ایست که بیست و چهار سال تمام شنیدم می دانی به چه قیمتی زندگی کردم این که مادرم باید به خاطر من زندگی اش به هدر می رفت پدرم به خاطر من پا بر روی دلش می گذاشت اما اگر من به دنیا نمی آمدم شاید بهانه ی برای عذاب کشیدن نداشتند».  
گفت: «بیا سرت را بر شانه ام بگذار و گریه کن من خسته نمی شوم کنارت می مانم تا خودت خسته شوی چون باید باور کنی نگران توام و می خواهم کمکت کنم».  
دختر گفت: «دیر شده برای ماهی گرفتن از آب گل آلود چون تو خودت چوب ماهی گیری را دادی دستم؛ یک کلام بگو نگران جا و مکان من هم هستی از این که برای فرار از آن خانه ی لعنتی عاشق مرد بدبخت تر از خودم نمی شوم».  
گفت: «کجا شال و کلاه می کنی فقط بگو دروغ بوده برای فرار تن به ازدواج دادی؟ اصلاً دوستش داشتی؟ برای یک لحظه کنارش خوشبخت بودی؟»

دختر گفت: «می دانی چرا از همه ی شما متنفرم چون باعث شدید از خودم بیشتر بیزار باشم مگر چه گناهی داشتم که برای فرار از جهنمی که شما برابم ساخته بودید به کسی پناه ببرم که از خودم بدبخت تر بود چه طور می توانست پدرم باشد در حالی که همیشه منتظر بودم بغلم کند چه طور می توانست مادرم باشد

در حالی که همیشه می خواستم سر بر دامنش بگذارم موهایم را نوازش کند و من فقط های های گریه کنم.» گفت: «زندگی همیشه دست من و تو نبوده خودت که فهمیدی یک چرخ و فلک بی رحم است.» با بازوهای توانمندش او را از پشت بغل کرد ضربان قلب دختر را احساس می کرد دختر وحشیانه به دستان او چنگ می زد اما از چنگ او خلاص نمی شد و هر لحظه حلقه ی دستانش تنگ تر می شد موهای فرفری دختر را می بوسید

دختر جیغ کشید در آن اطراف زن سیاه پوش از پس درخت پیدایش شد و با کیف سنگینش به سر آن مرد کوبید بدترین ناسزاها را گفت مرد دختر را رها کرد بر روی زمین نشست در حالی که دستش را بر روی سرش گذاشته بود همچون دختر گریه می کرد

دختر خودش را سپر بلای آن مرد کرد و به زن خوش آرایش گفت زنش فقط از این جا برو زن سیاه پوش هاج و واج دست برداشت از مردی که دو سه برابرش هیکل داشت اما چون موشی آبی کشیده پاهای دختر را به آغوش کشیده بود از ترس این که مبادا برود با این که سرش گیج می رفت شاید هنوز طاقتی مانده بود برای مشت های ظریف دختر را به سمت قفسه ی سینه اش نشانه می رفت

قوزک پای دختر را نوازش می کرد همان پایی که بر اثر تماس او به این حال و روز افتاده بود زن سیاه پوش حرصی تر شد و خواست باری دیگر با کیفش به حساب آن مرد برسد اما دختر گفت: «ممنون که مثل همیشه مراقب من هستی ولی این مرد مزاحم نیست پدر من است.» زن چادرش را به دور کمرش بست اشک چشمان دخترکش را پاک کرد و گفت: «پس این چند ماه بالای قبر کی گریه می کردی؟»

دختر گفت: «روشنک عزیزم چیزی نشده این بچه را آرام کن اصلا چه فرقی دارد خودم کشتمش حال زنده اش کردم این چند ماه بالا سر کسی که نمی شناختم گریه کردم.» زن سیاه پوش اما پیش از آن که برود گفت: «بین باباش هستی خوب باش اما حتی اگر خواستی محبت کنی زورکی که نمی شود فکر کردم می خواهی بکشی طفل معصوم را...» پدر گفت: «دخترم کمک می کنی بلند شوم؟»

دستش را به اطراف شانه ی دخترش حلقه کرد و در آن لحظه دید که چند قطره اشک از گوشه چشم دخترش فرو غلتید

در کنار درختان بلند سرو سایه کشیده دخترش را می دید که از بار سنگین او کمر خم کرده بود ونمی توانست نمی توانست اشکش را پاک کند.

پدر گفت: «یاسی عزیزم من واقعا...»

دختر گفت: «الان واقعا نمی توانم دختر بدی باشم و حرف دلم را مثل چند دقیقه پیش رک و راست بگویم خواهش می کنم حرف نزنید حتی موقعی که برای همیشه خداحافظی کردیم...»

پدر گفت: «یک لحظه صبر کن امروز به مرگ و سنگ قبر خودم راضی شدم تا تو فقط حرف دلت را به من بزنی.» دختر گفت: «اصلا از اولش هم فایده یی نداشت؛ شما را بکشم خوب یک بخشی از وجود خودم را کشتم هنوز زخمهایی که از شما خوردم هنوز زنده اند و کهنه نشدند...»

پدر گفت: «خودم می توانم راه بروم حالم جا آمد این بار تو به من تکیه کن پدر قوزک پایت در آمد...» دختر گفت: «بی حس شده دردی ندارد رسیدیم به ورودی قبرستان و برایت تاکسی می گیرم.» پدر گفت: «برای من با لب و لوچه ات ادعا نیا این بی حس نشده رگ به رگ شده.»

این بار دختر به پدرش تکیه می کند و سنگینی اندام لاغر و نحیفش را به دوش پدرش می اندازد بار آخری که او را دیده بود هنوز در شقیقه هایش چند تار مو سیاه داشت و حال با چین و چروک بیشتر با موهای سفیدش تنها زن بیست و چهار ساله یی که می توانست به حال این پیرمرد ترحم کند فقط دختر خودش بود دختر گفت: «خوب رسیدیم به مامان سلام برسان بگو حال من خوب است امیدوارم از پروازت جا نمانی.»

پدر گفت: «برای فردا پرواز دارم مادرت در هتل منتظر توست.» دختر گفت: «تبریک پس بالاخره فهمیدی تنها کسی داری مادرم است نکند دلت برایش سوخته خدای نکرده سرطان

گرفته تو هم دل رحم، می خواهی به پایش بسوزی».

پدر گفت: «الان دوست دارم بزنم زیر گوشت اما وقتی به چشم هایت نگاه می کنم همان دختر بچه ی ترسو را می بینم که می خواهد لوسش کنم».

دختر گفت: «مامان که همیشه از خیانت و بی وفایی تو می گفت حالا چی شده عاشق و معشوق شدید؟ این وسط من بدبخت استخوان لای گوشت شدم».

پدر گفت: «نترس راحت تر از کشتن من نیست بعد تسویه حساب کن».

دختر گفت: «چه تسویه حسابی تازه با خودم کنار آمدم اگر با شما بیایم هر چه رستم پنبه می شود».

پدر گفت: «حتما با نصف مهریه که بخشیدی الان دیگر هیچ پولی برای ادامه نداری...»

دختر گفت: «هتل نمی آیم اما فردا در فرودگاه می آیم به بدرقه تان..»

راننده تاکسی پرسید کجا می روید و پدر گفت: «یک جایی که توی این روزهای جهنمی بستنی داشته باشد جایی که برای بستنی هایش صف می کشند».

راننده پورخندی زد و اشاره کرد سوار شوند

پدر گفت: «اصرار نمی کنم هتل بیایی ولی...»

دختر گفت: «من وسط راه پیاده می شوم کی حال بستنی دارد».

پدر گفت: «یعنی این جا برای کلاس بالای شهرش صف می کشند یا کیف مزه اش...»

دختر گفت: «رسیدی می فهمیم آسمان خدا همه جا یک رنگ است».

پدر گفت: «پس با ما برگرد...»

دختر گفت: «کاش راه برگشتی بود».

بستنی فروشی زیاد شلوغ نبود دو تا بستنی شکلاتی سفارش دادند پدر بی توجه به کثیف شدن ریش هایش با ولع می خورد

دختر خنده اش گرفت نوک بینی قرمز پدرش را که قهوه یی شده بود پاک کرد

پدر گفت: «تا حالا دقت کردی وقتی می خواستم بگویم دوستت دارم برایت بستنی می خریدم می خوردی به خیال خودم تو می فهمیدی منظورم را...»

دختر گفت: «کاش به جای پول خرج کردن فقط بیشتر بغلم می کردی من نیاز داشتم بشنوم دوستت دارم را...»

پدر گفت: «مامانت همیشه یک حرفی جالبی می زد یادت هست قرار نیست انتظار داشته باشی همه ی دنیا قدر ما دوستت داشته باشند گاهی لازم بود از خواب خرگوشی بلند شوی ما که تا ابد زنده نیستیم مراقبت باشیم».

دختر گفت: «حالا خودم بخشی از بی رحمی دنیا شدم اما هنوز دلم تنگ می شود برای روزهایی که با خیال راحت خوابم می برد دلم خوش بود بغلم می کنی

به جایی بر نمی خورد فقط یک بار دیگر همان دختر بچه باشم که یک روز خسته از مدرسه برمی گردم تو منتظرمی، بغلم می کنی، نگرانی و می گویی بیشتر مراقب باشم».

پدر گفت: «با خوردن بستنی مغزم خنک شده و راه افتاده تو فقط فکر کن ما آدم های این زندگی نبودیم من بلد نبودم کاری کنم که بفهمی دوستت دارم و هیچ وقت نمی خواهم صدمه ببینی حاضرم ثابت کنم اگر برگردی».

دختر گفت: «چرا مگر از ته مانده زندگی ام سیر شدم شما برای زندگی من تصمیم گرفتید تا سگ دست آموز شما باشم

در عوض این دو سال خیلی چیزها عوض شده من اگر برگردم روزی هزار بار آرزو می کنید بمیرم، من نشدم آنچه که شما می خواستید».

پدر گفت: «یک گاز از بستنی بزن تا آرام شوی من هم عوض شدم چرا سوال پیچت نکردم شاید اصلا تو به خاطر مهریه ازدواج کرده باشی؟»

دختر گفت: «دقیقا برعکس من عقده ی زندگی کردن داشتم می خواستم دست هایتان را از گلویم بردارید چون احساس خفگی می کردم».

پدر گفت: «که فهمیدی فقط دست به دست شدی»

دختر گفت: «این جمله ات قلبم را شکست اما عین واقعیت بود...»

پدرگفت: «به جان خودت، من و مادرت این قدر وحشت ناک نیستیم شاید فقط قربانی بودیم از این زندگی تحمیلی تو تنها چیزی بودی که ما می خواستیم».

دخترگفت: «دقیقا قربانی چی بودید؟ من بیشتر تلفات دادم».

پدرگفت: «من می شناسمت اگر جدا می شدیم بیشتر آسیب می دیدی خواهش می کنم به خودت دروغ نگو تو هیچ وقت به جدا شدن ما دلت رضا نبود».

دخترگفت: «شاید زندگی بهتری داشتیم اگر یک جای دوری می رفتیم تا دست قوم طماع و حسود مغول به زندگی مان نرسد».

پدرگفت: «عزیزم بهتر نیست که در مورد فامیل درست حرف بزنی».

دخترگفت: «من چرا از تو نپرسیدم چرا شما و مامان با هم آشتی کردید چون قشنگ معلوم است که این قوم مغول شرش را کم کرده».

پدرگفت: «بستنی یت آب شد بخورش»..

دخترگفت: «شلنگ فاضلاب شهری در زندگی مان باز کردند تو هنوز از آنها دفاع می کنی واقعا که نوبره...»

پدرگفت: «فضولی اش به تو نیامده اگر بلدی گیر بدهی من هم بلام چرا طلاق گرفتی؟ الان چنان به فلاکت افتادی کسی که کلاه سرت گذشته به ما زنگ زده اگر هم دوام آوردی به خاطر عقل و شعور ما بود تو که عاشق بودی مهریه نمی خواستی که...»

دخترگفت: «چون بدنم به روتختی اش می آمد هنوز پیام می دهد بعضی شب ها نیاز جن...»

سر بر میز گذاشت صدای هق هقش مغازه را برداشت

مردی که قدر فیل هیکل داشت تلوتلوکنان سر و کله اش پیدا شد صورت حساب را بر میز گذاشت و با صدای خراشیده اش گفت: «زودتر حساب کنید دعوای خانوادگی تان را یک جای دیگر ببرید».

دختر فینی در دستمال کرد در حالی که بلند شد صندلی از پشت سرش افتاد سرش گیج رفت قوزک پایش دوباره در هم پیچید برای نگه داشتن خودش لبه ی میز را گرفت

پدر قصد داشت پول بستنی را بر روی زمین پرت کند اما بی آن که در چشم های مثل وزغ مرد نگاه کند پول را در جیب پیش بندش گذاشت

پدر و دختر دوشا دوش هم قدم می زدند اما هنوز اشک های دخترش بند نیامده بود

این برای اولین بار بود که بعد از سالها دخترش را این چنین شکسته می دید

همیشه احساس می کرد از اتاق دخترش صدای هق هق می شنید اما خودش را به آن راه می زد چون طاقتش را نداشت خودش هم گریه اش می گرفت و نمی خواست تصور دخترش از او عوض شود

دست پاچه بود نیاز به تکیه گاه داشت آن قدر بر خودش مسلط نبود که قهرمان بازی در آورد

خودداری اش کجا رفته بود خشمش را فرو خورده بود تا دختر کوچولویش را بغل بگیرد هر چند که نیش زبان بزند

دخترگفت: «چه طور می فهمیدم آدمی که خوب نقش عاشق را بازی می کند یک ذره هم عشق در قلبش نیست اصلا او که عشق را نفهمیده پس چه طور نقشش را بازی می کند»

پدرگفت: «چه طور می توانستم به تو بفهمانم او یک کپی تقلبی ایست از عاشقی که تو می خواستی».

در ایستگاه اتوبوس نشسته بودند دختر سر به شانه های پدرش گذاشته بود و چشم هایش بر هم گذاشته بود

پدرش پیشانی اش را بوسید و با ترس از خواب پرید

دختر گفت: «اسنپ می گیرم و برمی گردم خانه، قول می دهم به مامان زنگ بزنم و حالش را می پرسم ولی عمرا هتل بیایم».

پدر گفت: «اه مگر هنوز شماره ی مادرت را داری؟»

دخترگفت: «حق دارید آخر با چه رویی زنگ می زدم».

پدرگفت: «یک طلاق گرفته بودی دنیا که به آخر نرسیده بود تازه باید خودت به ما می گفتی نه این که شوهر سابق می گفت».

دختر گفت: «چون شما دنبال بهانه بودید من برگردم هنوز قبول نکردید ازدواج فقط یک فرصت بوده برای ترک شدن شما، چاره یی جز این نداشتم».

پدرگفت: «تمام جوانی مان را حرام تو نکردیم که حالا این طوری از ما فرار کنی تو هنوز بخشی از وجود مایی».

دخترگفت: «اصلا فکر کنید یک دست داشتید ولی قطع شده جای نبودنش سخت پر می شود اما شدنی ایست پدر من چند سال دیگر که بگذرد فراموشم می کنید انگار که از اول نبودم».

پدرگفت: «مطمئنم تو هیچ وقت به مادرت زنگ نمی زنی چرا تو نمی فهمی نمی توانم فکر کنم هیچ وقت نبودی وقتی خودمان تصمیم گرفتیم به دنیا بیایی».

دخترگفت: «بابا من الان خسته ام می خواهم برگردم به آلونک خودم فردا اول وقت به مامان زنگ می زنم گفتم که تا فرودگاه بدرقه تان می کنم».

پدرگفت: «اصرار نمی کنم پیش ما زندگی کنی ولی طبقه دوم را برای تو ساختیم همان طور که همیشه می خواستی بیا آنجا زندگی کن اصلا خیال کن ما همسایه های پیرت هستیم که خرف شدیم».

دخترگفت: «پدر من عزیز من، راضی به شنیدن صدای پر بغضت نیستم اما دست خودم نیست تازه الان به خودم متکی ام».

پدرگفت: «تو فکر من یک روز دق مرگ شدم می خواهم اولین نفری که بالای سر جنازه ام باشد تو باشی نه آخرین نفر...»

دخترگفت: «چرا عذاب می دهید از این به بعد دوری و دوستی یک بار خودت گفتی درست مثل عقرب».

پدرگفت: «باور نمی کنم این قدر سنگ دل شده باشی».

دخترگفت: «مدتی گذشته تا خودم باور کنم خواهش می کنم زیاد خودتان را اذیت نکنید از امروز فکر کنید دختری به نام یاسی فقط اسمش در شناسنامه شماست».

پدرگفت: «پول کم آوردی صاحب خانه ات سر برج با لگد بیرون می کند شرکتت تعدیل نیرو کرده من چه طور تو را با این وضعیت فراموش کنم»

دخترگفت: «خبر چینی که این ها را گفت به شما نگفته من برای گرفتن حقم شکایت کردم».

پدرگفت: «خوب تا کی می خواهی تا آن روز سر بار غریبه ها باشی برگرد به خانه ی خودت قدمت بر روی چشم...»

دخترگفت: «برگردم تا دوباره بترسم بالهیم را قیچی کنید و زندانی ام کنید نه منت غریبه را کشیدم نه می خواهم برگردم چرا درک نمی کنید قید همه را زدم و با خودم خوشبختم».

گوشی پدرش زنگ خورد اما گوشی از دستان پدرش افتاد پدرش مات و مبهوت به چراغ قرمز نگاه می کرد به لرزش های گوشی اش با صفحه ترک خورده بی توجه بود

دختر  
گوشی را برداشت

دختر گفت: «خوبم گریه نکن بیشتر حرف بزن».

در حالی که مادرش هم می گفت: «تو گریه نکن حرف بزن یک چیزی بگو».

به دروغ گفت پدرش پشت خطی دارد و زنگ خواهد زد و پدرش را به آغوش کشید

دخترگفت: «چرا مادر هم مثل شما اصرار می کند برگردم من دارم گیج پدرگفت: «هنوز دلخوری؟»

دخترگفت: «با این که دوستش دارم اما هیچ وقت یادم نمی رود سر کفری کردن شما گفت که کاری می کنم دخترت زجر بکشد حالا که تو دوستم نداری».

پدرگفت: «هیچ وقت یک زن را موقع عصبانیتش جدی نگیر فکر می کنی باور می کردم هر دفعه می گفت ولت می کنم تا بدیخت شوی».

دخترگفت: «خیلی خسته ام فقط می خواهم بخواهم تا برای چند ساعت فراموش کنم».

پدرگفت: «تو که اسنپ گرفتی یعنی نمی خواهی ما را ببینی حتی برای یک ساعت...»

دخترگفت: «آدرس هتل و ساعت پرواز را پیامک کنید فردا خودم می آیم دنبالتان».

پدرگفت: «من اصرار نمی کنم اما می خواستم ببینمت و بگویم این زندگی نبود که ما برای تو می خواستیم».

دخترگفت: «لایب می خواستید الان در اشپزخانه ام برایتان اشپزی کنم و نوه تان را باردار باشم هی قربان صدقه تان بروم».

اسنپ سر رسید و پدر نا غافل دخترش را به آغوش کشید سری تکان داد دستش را گرفت بوسید یک بار دیگر

موهای دخترش را پشت گوشش انداخت زانوهایش لرزید به دخترش کمک کرد سوار اسنپ شود در سایه و روشن قیافه ی راننده به نظر آشنا بود تا به یاد بیاورد او کیست اسنپ رفته بود در دنبال عکسی بود که دخترش در آغوش او به خواب رفته امیدوار بود با فرستادن عکس دل دختر به رحم بیاید شماره دخترش را گرفت اما مخاطب مورد نظر در دسترس نبود

بالاخره به هتل رسید بدون این که در را پشت سرش ببندد بر روی تخت لم داد تحمل نداشت به چشم های منتظر زنش نگاه کند به خودش رسیده بود حتی موهایش را رنگ کرده بود هنوز منتظر بود که دخترش وارد اتاق شود و او را به آغوش بگیرد

دست هایش می لرزیدند در حالی که در چارچوب در ایستاده بود و دو دو می کرد که مگر صدای دخترش را بشنود مرد صدای ضبط شده ی دخترش را پخش کرد و گفت: «آسمان را به زمین آوردم اما نیامد بیا گوش کن تا بفهمی چرا رفت.»

پنجره اتاق را باز کرد و باد روسریش را با خود برد مادر گفت: «قطعش کن گوشی بی صاحب را، ما که پدر و مادرهای بدی نبودیم بودیم؟» پدرگفت: «فردا می بینیش این سوال را نپرسی ها.» مادر گفت: «اصلا گوش کن مگر تفنگ بالای سرش گرفتی که از ما می ترسد.» پدرگفت: «صبور باش برگشتنش زمان می برد ولی خوشحال شد دوباره آشتی کردیم.» مادرگفت: «هنوز قطعی هم نیست تو اول ثابت کن نوک فک و فامیلت را چیدی، من هم بر خلاف میل به زندگی فلاکت بارت برگشتم.»

پدرگفت: «حالا تو به رویم نیار همه چیز را باختم اگر بدانی چی دیدم تو هم نگران می شوی.» مادرگفت: «چیزی شده؟» پدرگفت: «چرا باید سوار ماشین شوهر سابقش می شد می خواستم بپرسم اما گوشی اش خاموش است.» مادرگفت: «خیلی با دلش راه آمدی باید زور می گفتی.» پدرگفت: «دیدمش ده سال پیرتر به نظر می رسید خیلی شکسته شده بود فقط می خواستم بفهمد که همیشه منتظرش هستیم.»

مادرگفت: «نه بابا تو هم بلدی رمانتیک باشی.» پدرگفت: «لازم است که یاد آوری کنم من پدرش هستم.» مادرگفت: «خوش به حالش به او حسودی می کنم همیشه پدر خوبی بودی ولی...» پدرگفت: «تو نگران نیستی؟» مادرگفت: «همیشه نگرانش بودم با این که هیچ وقت نفهمیده.» پدر گفت: «تا صبح منتظر بمانیم شاید خودش زنگ زد.»

اه هنوز خاموش است باید زودتر می گفت کنار ما این قدر تنهاست چرا این قدر آرامش داری.» مادرگفت: «چون عاقلم» پدرگفت: «خوب ادم عاقل نباید می گفتم شوهرش گفته اگر بلایی سرش آورده باشد.» مادرگفت: «فکر نکنم همچین مردی باشد او هنوز دخترمان را دوست دارد» پدرگفت: «ما هیچ وقت او را نمی شناختیم من از آن مردک خائن نمی ترسم بیشتر نگران هستم بلایی هستم که دخترمان سر خودش می آورد»

تا چهار ساعت دیگر هواپیمایشان می پرید اصلا دخترشان به دنبالشان می آمد تا ساعت چهار صبح پشت سر هم زنگ زده بودند از نگرانی جر و بحث شان شده بود و مسئول هتل با آنها تذکر داده بود سر و صدایشان محل آرامش است.

پدر کمرش درد می کرد بر روی زمین خوابیده بود و به شانه ی کوفته اش مشت می زد مادر با گونه های گلگونش سر به زیر به سرویس بهداشتی رفت دیشب گوشی بوق می خورد او زیر پتو گریه می کرد و زیر چشمش از ریمیل سیاه می شد

بدترین درد بعد از زایمانش بود حتی روزی که شوهرش ترکش کرده قلبش این گونه تیر نکشیده بود. هنوز کاملاً ریمیل صورتش را پاک نکرده بود که صدای عربده شوهرش را شنید رگ گردنش متورم شده بود و دندان بهم می سایید شوهرش به آغوش کشید و گفت: «صبور باش...» زن موهای شوهرش را نوازش می کرد در خالی که او بر روی زمین زانو زده بود و سرش را در بالشت فرو کرده بود داد می کشید به تخت مشیت می کوفت تا خفه شود کت شوهرش را به تن کرد چون بدجور به خود لرزید پدر گفت: «زنگ زدم به مرتیکه درست مثل آدم جواب نمی دهد به من می گوید به جای این که دخترت را جمع و جور کنی...» مادر گفت: «این قرص ها را بخور یک وقت سکنه نکنی.» پدرگفت: «شارژ تمام کردم گوشی وامانده ات را بده تا دوباره زنگ بزنم.» کیفش را به او داد و مرد با یک دستش شقیقه اش را می بالید و با دست دیگر دنبال گوشی بود. دستش خراش برداشت کیف را پرت کرد و گفت: «خودت گوشی را بده کدام آدم بی عقلی آینه شکسته را نگه می دارد.» همسرش گفت: «حیف که ... خوب حالا گوشی را بگیر.» اما گوشی خاموش بود می خواست گوشی را پرت کند که زن گوشی را از دستش بیرون کشید زخمش را مکید و چسب زخم زد مرد در حمام لباسش را عوض کرد می خواست تنهایی برود اما ناخواسته زنش را دید که بلوز پشیمی را به تن بدن کبودش می کند کنش را برداشت بویش کرد و بوی عطر زن را می داد با او چشم در چشم شد کت را بی تفاوت به تن کرد چمدان ها را به بیرون اتاق برد تا زن آماده شود باید هتل شان را عوض می کردند با گرد و خاکی به راه انداخته بودند محال بود مسئول هتل زیر بار تمديد برود برای هزارمین بار باز به دخترشان زنگ زدند سوار تاکسی شدند در حالی که هنوز امیدوار بودند دخترشان پیام ها را بخواند و جواب بدهد این اولین بار نبود سه سال پیش هم همین بلا را سرشان آورد با این که پیام ها را می خواند ولی جواب نمی داد همان شب ساعت یازده آن قدر به پشت سرش نگاه کرد تا این که پدرش یک نقطه کور شد و از ترس سوال پیچ شدنش گوشی اش را خاموش کرد. گفت: «ماشین بوی عطر زنانه می دهد نمی خواستم مزاحم قرار عاشقانه ات باشم.» مرد گفت: «اول من خودم پیام دادم کارت دارم دوم این که من دیگر نسبتی با تو ندارم که جواب پس بدهم.» گفت: «پس چرا باید قضیه طلاق را به پدر و مادرم گفתי...» مرد گفت: «برای این که توی اینستای چرت و پرتت عکس دو نفره مان را پخش و پلا نکنی اخه بی شعور شاهد های طلاق هم به من پیام می دهند مگر شما طلاق نگرفتید چرا عکس پروفایلش هنوز عکس توست.» گفت: «عاشق چشم و ابروی تو نبودم خوب حالا خیالت راحت چون که لازم نیست پیش پدر و مادرم نقش بازی کنم.» مرد گفت: «برگرد به خانه ات در این تهران گرگستان پول که نداشته باشی کلاهی پس معرکه است.» گفت: «اهای جلویت را نگاه کن نزدیک بود سگ بیچاره را زیر بگیری بعدش چرا آدمی که بود نبودش برایم فرقی ندارد نگرانم باشد با خبر چینی ات گور خودت را کنی من همه ی مهریه را می خواهم.» مردگفت: «می دانی حق زنان پولکی مثل تو همین است که مثل سگ کم محلشان کنی.»

گفت: «تو فکر کن ضامن من شدی تا آزاد شوم یک وقت هم به خاطر مبارک خطور نکند دوستت داشتم»... لیوان آب را بر صورت زنش ریخت و چند بار با لیوان به گیجگاه او ضربه زد  
مرد گفت: «این مودبانه ترین شکل تربیت بود وگرنه صورتت پر از خون می شد»...  
صبح روز بعد تنها در شهری غریبه  
مادر گفت: «چرا برگشتی هتل باید با یک ماشین تعقیبش می کردی».  
پدر گفت: «کاش می پرسیدم خانه اش کجاست شاید برگشته»...  
مادر گفت: «حالا به جز دو تا شماره هیچی نداریم».  
پدر گفت: «تو که توی اینستا دنبالش می کنی بین با کی صمیمی تر است».  
مادر گفت: «چه طور اعتماد کنند آدرس یاسی را بدهند بعدش همه که آشنا یاسی نیستند».  
پدر گفت: «اگر یاسی تا ساعت دوازده پیدا نکنیم حتما اتفاق بدی برایش افتاده».  
مادر گفت: «فکر کردی شاید یاسی از عمد جوابمان را نمی دهد».  
پدر گفت: «اگر تو این طوری فکر می کنی می توانی از پرواز جا نمانی».  
مادر گفت: «من حتی بیشتر از تو به فکرم خودم تنهایی تر و خشک کردمش وقتی که تو مشغول خانواده بی سرو پا یا معرکه گیری های عاشقانه ات بودی».  
پدر گفت: «کاش یاسی را می دیدی این دختر واقعا در خطر است اگر آن مرتیکه بلایی سرش نیاورده باشد از همه بیشتر خودش برای خودش خطرناک است».  
در سوپر مارکت هر دو کنار پریز برق به صفحه گوشی خیره شده بودند  
تا این که پیام ها خوانده شدند و یاسی آنلاین شد  
ادامه دارد.....